روزنامه شرق

## ادبیات


گفت‌وگو با عوامل نمایش «فراموشی»؛ کشتن آدم‌ها در ذهن — صفحه ۱۰

گفت‌وگو با «آیدین آغداشلو»: راهی غیر از ندیدن هم هست — صفحه ۱۱

بالزاک و سرمایه موهوم و بازنشر کلاسیک‌های ادبیات جهان — صفحه ۱۲

داستان - مقاله‌ای از روبرتو بولانیو

# ساحل

ترجمه یعقوب چمانی

مقدمه‌ای بر «ساحل» روبرتو بولانیو

## کدام ساحل، کدام دریا

داستان یا مقاله «ساحل» در زمره یکی از آخرین نوشته‌های بولانیو است که همین اواخر در کتاب «بین دو هلال پرانتز» - مجموعه‌ای از مقالات، مصاحبه‌ها و خطابه‌های بولانیو- منتشر شده است. صرف‌نظر از این‌که «ساحل» تا چه حد واقعی است یا تخیلی، و گذشته از این‌که مطالب چنین متنی تا چه حد به زندگی خصوصی بولانیو مربوط است، می‌توان به طرح این مساله پرداخت که مقاله، تا چه حد می‌تواند حامل عنصری روایی باشد، و به همین قیاس داستان تا چه میزان پذیرای ایده‌پردازی است؟

آریل دورفمان در مطلبی که به مناسبت مرگ بولانیو نوشت، به نکته جالبی اشاره می‌کند: «شیلی با بولانیو کنار نمی‌آمد، تجربه طردشدگی، آزادش گذاشت تا هرچه دوست دارد بنویسد، و این برای نویسنده امری مطلوب است.» در واقع طردشدن، مضمون اغلب آثار بولانیو است. «ساحل» هم از این قاعده مستثنی نیست. متن به ظاهر ساده‌ای دارد. یکی که هیچ نمی‌شناسیمش و فقط می‌دانیم که تصمیم به ترک گرفته، به شهر کوچک خود پناه می‌برد و درآنجا با زوج سالمندی روبرو می‌شود که هر روز، مثل خود او، به ساحل می‌آیند و وقت می‌گذرانند. اما رایلی هنیک، از مترجمان بولانیو، به مساله جالبی درباره این متن اشاره می‌کند. او معتقد است که «اِسه» نه هر نوشته‌ای، که نوشته‌ای توام با «کوشش» است. از کلمه «اسه» (essay) - که این اواخر در زبان فارسی معادل «جستار» نیز پیدا کرده است- معنای کوشیدن و سعی‌کردن هم مستفاد می‌شود. از این‌رو، نویسنده مقاله مضمون، اتفاق، یا پدیده‌ای را به آزمون کوشش خود بدل می‌کند. رایلی هنیک بر این نظر است که بولانیو با قراردادن «ساحل» در ذیل مقالات خود چنین انگیزه‌ای را تعقیب می‌کرده است. آیا نفس کوشش- مثلا تلاش برای ترک اعتیاد- در مصاف با زبان و واحدی به اسم ادبیات، نوشته را در آستانه «مقاله» (اسه) قرار نمی‌دهد. در خوانش نخستین، متن بولانیو کاملا به داستان کوتاه شبیه است. حتی ممکن است تصور کنیم که کل متن حدیث‌نفس نویسنده‌ای است که در سی‌وپنج سالگی به این نتیجه رسیده مصرف مواد مخدر را کنار بگذارد. از این بابت شاید نوشته عبرت‌انگیز به نظر برسد. اما بولانیو سطح‌های متفاوتی را در نوشته‌اش مطرح کرده است. فراموش نکنیم که مقاله‌ها برخلاف پژوهش‌ها و آثار تحقیقی همواره باید در سطح حرکت کنند. اساسا دشواری مقاله در این است که نویسنده برخلاف برخورداری‌اش از امکان غور و موشکافی‌های تخصصی، در سطح می‌ماند و جلوی تخصصی‌شدن مطلب خود را می‌گیرد. یکی از سطح‌های «ساحل» نسبت خشکی و دریا است. ساحل جایی است که برحسب موقعیت مکانی‌اش گاه دریا و گاه خشکی است. دریابودن یا خشکی‌بودن ساحل نه از حیث مکان‌مندی، که با زمان مشخص می‌شود. به‌عبارتی خورشید تعیین می‌کند که ساحل چه‌وقت خشکی باشد چه‌وقت دریا. اما خورشید بولانیو، خوررشیدی سیاه است. خورشید سیاه در ادبیات مدرن دلالت‌های خاص خود را دارد. از ژرار دو نروال گرفته تا ماندلشتام نویسندگان و شاعران بسیاری از خورشید سیاه سخن گفته‌اند. ژولیا کریستوا در کتابی به همین اسم، خورشید سیاه را ایماژ مالیخولیا در ادبیات مدرن قلمداد می‌کند. صدای اول شخصی که «ساحل» را روایت می‌کند، مالیخولیایی است. او درست مثل ساحلی که به آن پناه آورده در رعشه و هذیان‌های خود نه معتاد به‌حساب می‌آید و نه کاملا از مواد جدا شده است. از چشم او، همه آدم‌هایی که به ساحل می‌آیند، و به‌خصوص زوج پابه‌سن، به همین حال و روز دچاراند. اگر سطح اول نوشته بولانیو با مکان و زمان سروکار دارد، در سطح دوم با «سلامتی» و «بیماری» سروکار داریم. در اینجا صدای اول شخص نه در شمار بیماران به حساب می‌آید و نه دقیقا مثل همه سالم یا بهتر است بگوییم نرمال است. این‌طور که پیدا است او هر روز با پای خودش به درمانگاهی سرپایی می‌رود، دارویش را دریافت می‌کند و بعد خودش را لابه‌لای آدم‌های سالم و سرحال لب ساحل گم می‌کند. اما از چشم‌انداز چنین موجودی نه هیچ‌کس دقیقا سالم است و نه دقیقا بیمار. اینجا است که با سطح دیگری پیوند می‌خوریم. ساحل محل برخورد آدم‌هایی در سنین مختلف است. اما صدای برخاسته از «ساحل» نه کاملا جوان است و نه در ردیف آدم‌های سالمند قرار می‌گیرد. او سی‌وپنج‌ساله‌ای است که قرار است اندکی بیشتر از بقیه عمر کند. در عین حال، پیرمرد که شبیه به یکی از بازماندگان اردوگاهی تمرکزیافته به‌نظر می‌رسد، بی‌اعتنا به همه‌چیز و همه‌کس در معیت همسر رمان‌خوانش، خود را به آفتاب واگذار کرده است. پیرمرد در برابر آفتاب است و راوی آفتاب‌سوخته است. به بیان بهتر، پیرمرد سالمند آفتاب را رام کرده است و هیچ نیازی ندارد به سایه‌بان پناه ببرد. اما معتاد در حال ترک «ساحل» آفتاب‌سوخته‌ای بیش نیست. جوانی، یکی از مضمون‌های ثابت آثار بولانیو است. دقیقا بیست‌ساله بود که مکزیک و خانواده‌اش را ترک کرد و به شیلی رفت تا به قول خودش «به آلنده کمک کند انقلاب را بسازد»، اما تا می‌آید به خودش بجنبد پینوشه کار را یکسره کرده است. برای بولانیو که مبتلا به «دیسلکسیا» بود، چنین تجربه‌ای از مرگ هم سخت‌تر بود. دیسلکسیا، عارضه‌ای است که فرد مبتلا را از خواندن نوشته عاجز می‌کند. بولانیو نمی‌توانست در مدرسه با صدای بلند از روی نوشته‌ها بخواند. این شد که تحصیل را رها می‌کند و به انقلاب پناه می‌آورد. برای کسی که با ادبیات سروکار دارد این عارضه و به دنبالش «کودتا» همه نیروهای جهان را علیه نوشتن متحد می‌کند. بولانیو دلبسته حالت‌های بینابینی است.

راوی «شبانه‌های شیلی» در حالت احتضار بینابین‌زیستن و مردن برای ما شرح می‌دهد که پینوشه تقدیر ادبی‌اش را نابود کرده است. راوی «ساحل» در وضعیت بینابینی «سلامت» و «بیماری» به ما نشان می‌دهد که رازش همین وقت تلف‌کردن در ساحل و رو به مرگ‌رفتن است. بولانیو مجبور بود کلمات را ببیند و نمی‌توانست با حنجره‌اش حروف حک‌شده بر کاغذ را ادا کند. این ناتوانی برایش به عاملی سبک‌ساز مبدل شد. راوی آثار او با صبوری دیرزمانی نگاه می‌کند و بعد فریاد می‌زند. داستان در وقفه دیدن و فریادزدن رخ می‌دهد. البته منشأ نوشته غالبا فریادی است که راوی می‌شنود و مابقی به سکوت برگزار می‌کنند. کم نیستند منتقدانی که معتقدند فریادهای مرموز رمان‌های بولانیو، به سی‌هزار قربانی پینوشه در استادیوم ورزشی سانتیاگو دلالت می‌کند. جوان بیست‌ساله ۱۹۷۳ نتوانست به انقلاب هیچ کمکی کند. فقط در مسیر دردناک ساحلی که نوشت، با زبانی فلج‌شده فریادهای ساکت و صامت تاریخ را شنید.

هروئین را گذاشتم کنار و برگشتم به همان شهر کوچک و افتادم به متادون‌گرفتن، از درمانگاهی سرپایی می‌رساندند به دستم و دیگر به چه هوایی صبح به صبح از خواب بیدار می‌شدم و می‌ماند تلویزیون تماشاکردن و به هر دری‌زدن تا مگر شب خوابم ببرد، ولی مگر می‌شد، کجا امانم می‌داد تا پلک روی پلک بگذارم و استراحتی بکنم و تا طاقتم طاق نشد، برنامه هر روزم همین بود، این شد که از مغازه‌ای در مرکز شهر مایوی سیاهی خریدم و با مایوی سیاه، حوله و مجله‌ای زدم به ساحل، دور از آب حوله را پهن کردم، دراز کشیدم و یک‌خرده چیز خواندم، چه‌کنم، چه‌کنم می‌کردم بزنم به آب یا نزنم، به هزارویک دلیل عقل حکم می‌کرد صلاحم در این است بزنم به آب، هرچند به هزارویک دلیل دیگر عقل حکم می‌کرد نزنم، مثلا به این‌خاطر که بچه‌ها کنار خط ساحلی بازی می‌کردند، دست‌آخر صاف همان‌جا می‌نشستم وقت‌کشی می‌کردم تا برگردم خانه و فردا صبح‌اش کرم برنزه می‌خریدم و دوباره می‌زدم به ساحل و سر ظهر پیاده تا درمانگاه سرپایی گز می‌کردم و سهمیه متادون‌ام را می‌گرفتم و برای چهره‌های آشنا سر تکان می‌دادم، همگی رفیق که نه، فقط چهره‌هایی بودند که در صف متادون می‌شناختمشان، از این‌که من آن‌جا با مایو در صف ایستاده‌ام شاخشان درمی‌آمد، ولی عین خیالم نبود و بعد برمی‌گشتم ساحل، این‌دفعه دل‌ودماغ شنا داشتم و با آن‌که از پس‌اش برنمی‌آمدم، همین که همت کرده بودم مرا بس و فردا روزش پیاده برگشتم ساحل و یادم بود ضدآفتاب بزنم به تنم و خوابم رفت، بیدار که شدم یک‌خرده سرحال بودم، پشتم نسوخته بود و یک‌هفته دیگر گذشت- شاید دوهفته، یادم نمی‌آید- از کجا بدانم، فقط این‌که هر روزش برنزه‌تر می‌شدم، هر روزش با احدالناسی هم‌کلام نمی‌شدم، هر روزش حالم روبراه‌تر بود، یا این‌که حالم فرق می‌کرد، با این‌که این هردو، یکی نیست، در فقره من هردوتاش یکی بود و یک روز سروکله پیرزن و پیرمردی در ساحل پیدا شد و مثل روز روشن بود که این‌دو یک عمر را کنار هم سر کرده‌اند، زن- زنی چاق و خپل و آنجا در کنارش، دوروبر هفتادسال، مردی دیلاق، از دیلاق هم یک‌چیزی آن‌ورتر، اسکلت متحرکی راه می‌رفت که توجهم را به خودش جلب کرد، معمولا کم پیش می‌آمد بروم در کار آدم‌هایی که به ساحل می‌آمدند و دربدر دنبال دلیلی بودم تا به دیلاقی مرد الصاق کنم و دلیلش جلوی چشمم آمد و هول کردم، واویلا، غلط نکنم مرگ به سراغم آمده، ولی مرد به سراغم نمی‌آمد، آن‌ها زوج متاهل پابه‌سنی بودند و بس، مرد هفتادوپنج‌ساله و زن هفتادساله و یا برعکس، مرد هفتادساله و زن هفتادوپنج‌ساله، زن سرومروگنده به نظر می‌آمد، مرد هر آن آماده بود تا کورمال کورمال زن را بجورد، یا از کجا که تابستان آخرش بود و از همان نخست، ترس اولیه‌ام که ریخت، مگر می‌شد از چهره پیرمرد چشم بردارم، عین جمجمه‌ای بود در لفاف لایه‌ای تنک از پوست و بعد یاد گرفتم به جفتشان طوری نگاه کنم که خودشان بو نبرند، درازبه‌دراز دمر، بازوهام را نقاب چهره‌ام می‌کردم، یا روی نیمکت استراحتگاه لب ساحل می‌نشستم تظاهر می‌کردم ماسه‌ها را از تنم می‌تکانم و متوجه شدم زوج پابه‌سن همیشه با سایه‌بان کوچکی به ساحل می‌آیند که زن بلافاصله به داخل سایه‌اش پا می‌گذاشت، گه‌گداری که می‌دیدمش مایو داشت، اما اغلب اوقات لباس گل‌وگشاد تابستانه‌ای به تن داشت که در چاقی‌اش، کمتر از چاقی واقعی‌اش به‌چشم می‌آمد و پیرزن که زیر چتر ساعت‌ها و ساعت‌ها کتابی کت‌وکلفت را می‌خواند، شوهر اسکلتی‌اش، با ولع از آفتابی به عرق می‌افتاد که خاطره‌هایی دور و دراز را به یادم می‌آورد، خاطره معتادها را، معتادهای نشئه چت‌کرده‌ای را که شش‌دانگ سرشان به کار خودشان گرم بود، یعنی به تنها کاری که از پس‌اش برمی‌آمدند و بعد سرم به سرسام افتاد و از ساحل راه افتادم به طرف استراحتگاه، یک بشقاب غذا و نوشابه‌ای خوردم و سیگاری کشیدم و از پنجره ساحل را دید زدم و برگشتنی هم پیرمرد و پیرزن هنوز آن‌جا بودند، زن-زیر چتر، مرد-از فرق سر تا نوک پا تن‌سپرده به آفتاب و بعد، بی‌خود و بی‌جهت، یکهو هوای گریه به سرم زد و زدم به آب و دست‌وپا زدم تا شنا کنم و از ساحل که دور می‌شدم به آفتاب خیره‌خیره نگاه می‌کردم و عجبا که آفتاب با این هیبت، این‌همه دور از ما آن‌جا بود و بعد موفق شدم شناکنان به ساحل برگردم (دوبار تا دم غرق‌شدن رفتم)، همین که رسیدم خودم را انداختم روی حوله‌ام که دیرزمانی همان‌جا سرجایش بود، تند و سخت نفس‌نفس می‌زدم، منتها همچنان چشمم به زوج پابه‌سن بود و از کجا که همان‌جا روی ماسه‌ها خوابم برد و بیدار که شدم تازه اول خلوتی ساحل بود، ولی آن‌ها هنوز همان‌جا بودند، زن-رمان به‌دست، زیر سایبان و مرد-با دهان باز، با چشم‌هایی بسته، ایستاده در فضایی بی‌سایه، از حالت عجیب جمجمه‌اش این‌طور برمی‌آمد که به هر دری می‌زند تا گذار ثانیه‌ثانیه‌اش را حس کند، تا از دل آن کیفی بیرون بکشد، گیرم که آفتاب بی‌جانی بود، گیرم که خورشید به موازات خط دریا آن‌ورتر از ساختمان‌ها، آن‌ورتر از تپه‌ها بود، منتها این‌ها برایش چه اهمیتی داشت و در ادامه، درست در همین لحظه، بیداربیدارشدم و به خورشید چشم دوختم و چشم دوختم و در ناحیه پشتم درد خفیفی را حس می‌کردم، آفتاب‌سوختگی‌ام آن بعدازظهر فراتر از آنی بود که فکرش را می‌کردم، بلند که می‌شدم از آن دو چشم برنمی‌داشتم، حوله را مثل دماغه‌ای جغرافیایی دور تنم پیچیدم و رفتم و روی یکی از نیمکت‌های استراحتگاه نشستم، به تکاندن ماسه‌ها از روی پاهایم تظاهر می‌کردم و از آن‌جا، از آن بالا، تصویر آن زوج فرق می‌کرد و پیش خودم می‌گفتم که از کجا مرد مردنی نباشد و پیش خودم می‌گفتم چه‌بسا زمان آن‌طور که تا به‌حال فکر می‌کردم، وجود نداشته باشد، همچنان به زمان فکر می‌کردم، حال آن‌که خورشید دور و دورتر می‌شد و سایه‌های ساختمان‌ها کش پیدا می‌کرد و بعد به خانه برگشتم، حمام رفتم و به گرده کبابم نگاه کردم، انگار نه انگار که گرده من بود، گرده آدم دیگری بود که سال‌ها وقت برد تا بشناسمش و بعد تلویزیون را روشن کردم و برنامه‌هایی را تماشا کردم که از سر تا ته‌اش هیچ سر درنمی‌آوردم، روی مبل خوابم رفت و فردا هم باز در به همین پاشنه می‌چرخید، ساحل، درمانگاه، زوج پابه‌سن و روزمرگی‌هایی که گاه‌وبیگاه اشباح موجوداتی دیگر در آن‌ها وقفه می‌انداخت، مثلا زنی که همیشه سرپا بود، هیچ‌وقت روی ماسه‌ها لم نمی‌داد، زنی که پیراهن آبی می‌پوشید، به دریا هم اگر می‌زد آب از قوزک پایش آن طرف‌تر نمی‌آمد و من مثل پیرزن کتاب می‌خواندم، زن همان‌طور سرپا، همان‌جا می‌ایستاد، اما گه‌گداری به‌طرزی عجیب قوز می‌کرد و بطری نیم‌لیتری پیسی را برمی‌داشت و همان‌طور سرپا، سرحال می‌خوردش، بعد بطری را می‌گذاشت روی حوله‌ای که اگر قصد نداشت دراز بکشد یا به آب بزند من سر درنمی‌آوردم برای چه آن را با خودش می‌آورد و هرازگاهی از زن می‌ترسیدم، هرچند بیشتر به حالش تاسف می‌خوردم، اتفاقات عجیب دیگری در ساحل به چشم می‌دیدم که همیشه پیش می‌آید و همین‌طور که در کنار ساحل قدم می‌زدم، به‌گمانم معتاد ترک‌کرده‌ای مثل خودم را دیدم که روی کپه ماسه‌ای نشسته بود، به همراهش بچه‌ای بود که روی زانوهایش تعادل خود را حفظ می‌کرد و یک‌بار هم به‌گمانم چندزن روسی را، سه‌دختر روس را دیدم، سه‌تایی با موبایل حرف می‌زدند و می‌خندیدند، ولی راستش حواس من فقط پیش زوج پابه‌سن بود، تا حدی به این دلیل که به دلم افتاده بود پیرمرد هرآن می‌میرد و همین که فکرش را می‌کردم، یا همین که می‌فهمیدم به یک چنین چیزی فکر می‌کنم، سلسله‌ای از افکاری پروپوچ به ذهنم می‌رسید، چه می‌شود بعد از مرگ پیرمرد سونامی بیاید، چه می‌شود شهر در طوفان با خاک یکسان شود، چه می‌شود به‌ناگهان لرزه‌ای بیفتد، چه می‌شود زلزله‌ای شدید شهر را در موجی از غبار محو کند و به این حرف‌ها که فکر می‌کردم، با دست‌ها جلوی صورتم را گرفتم و زار زدم و زار که می‌زدم در خواب (یا در خیال) شب بود، شاید سه‌صبح بود و گویا من از خانه بیرون زده بودم و به ساحل رفته بودم و در ساحل با پیرمردی روبه‌رو بودم که درازکش سر بر ماسه‌ها گذاشته بود و در آسمان، همان‌جا در کنار دیگر ستاره‌ها، ستاره‌هایی بود که به زمین نزدیک‌نزدیک بود، درخشش خورشیدی بود سیاه، خورشیدی مهیب، سیاه و ساکت و من افتادم کف ساحل و روی ماسه‌ها دراز کشیدم و در ساحل به‌جز من و پیرمرد هیچ‌کس دیگری نبود و همین که غلت زدم و چشم باز کردم، فهمیدم زن‌های روسی و دختر همیشه سرپا و معتاد ترک‌کرده بچه‌بغل کنجکاو نگاهم می‌کنند، شاید از خودشان می‌پرسیدند این یاروی غریبه، این یارو که پشت و کتفش را آفتاب سوزانده چه کسی است و حتی پیرزن هم از زیر سایه سایه‌بانش نگاهم می‌کرد، ثانیه‌هایی کشدار در خواندنش وقفه انداخته بود، شاید از خودش می‌پرسید کیست این جوان در سکوت گریان، جوان سی‌وپنج‌ساله‌ای که هیچ نداشت، ولی اراده‌اش را، جسارتش را بازمی‌یافت و می‌دانست که می‌خواهد اندکی بیشتر زندگی کند.

آخرین متن بولانیو

## به ادبیات معتقدم

این کتاب را برای خودم نوشتم و از همینش حتی مطمئن نیستم. دیرزمانی این‌ها فقط صفحاتی پخش‌وپلا بودند که بازخوانی‌شان می‌کردم و شاید با آن‌ها ورمی‌رفتم، تا اینکه متقاعد شدم وقتی برایم نمانده. ولی وقت برای چه؟ دقیقا نمی‌توانم بگویم. این کتاب را برای اشباح نوشته‌ام، آن‌ها از این‌رو که بیرون از زمان‌اند، تنها موجوداتی هستند که با زمان‌اند. پس از آخرین بازخوانی دریافتم فقط زمان نیست که مساله است، زمان تنها منشأ وحشت نیست. لذت هم می‌تواند وحشت‌آفرین باشد و همین‌طور جسارت. آن‌روزها اگر حافظه یاری کند، به همان دلیل که دیگر آدمیان به قلعه‌ها پناه می‌برند، بی‌دفتر و کاغذهایم، در معرض گزند عناصر طبیعت می‌زیستم. البته هیچ‌وقت این رمان را به هیچ ناشری ندادم. در را توی صورتم می‌کوفتند و همین نسخه را هم از دست می‌دادم حتی آنچه را اهل‌فن به آن نسخه منقح می‌گویند، فراهم نیاوردم. دستنویس اصلی صفحات بیشتری دارد: متن میل به تکثیر خودش داشت، مثل مرض سرایت می‌کرد. مرض من، از آن به بعد، غرور، عصیان و خشم بود. این چیزها رو به زوال می‌رفت. و من خسته، به‌بیهودگی روزهایم را گذراندم. شب‌ها کار کردم. روزها، خواندم و نوشتم. هیچ‌وقت نخوابیدم. تا بیدار بمانم، قهوه خوردم و سیگار کشیدم. طبیعتا به آدم‌های جالبی برخوردم، برخی‌شان حاصل خوابگردی‌های من‌اند. به‌گمانم سال آخر اقامتم در بارسلون بود. از ادبیات رسمی و کذاوکذا احساس حقارت می‌کردم، گرچه در قیاس با ادبیات حاشیه، حقارتم اندکی کمتر بود. ولی من به ادبیات معتقدم: درست‌ترش اینکه به نورسیده‌ها و فرصت‌طلب‌ها یا پچ‌پچ چاپلوس‌ها اعتقادی ندارم. به اشارات بیهوده معتقدم، به تقدیر معتقدم. هنوز بچه نداشتم، مثل قبل، بیشتر از نثر، شعر می‌خواندم. در آن سال‌ها (یا ماه‌ها)، به نویسندگان علمی-تخیلی سرشناس، گاهی هم به نویسندگان مخالف‌خوان متمایل بودم؛ گویی غار و لامپ در تضاد با یکدیگر بودند. نورمن اسپینارد، جیمز تیپتری پسر (که اسم واقعی‌اش آلیس شلدون بود)، رستیف دلا برتون و دوساد می‌خواندم. از اینها گذشته، سروانتس و شعر کهن یونانی نیز می‌خواندم. مریض که شدم مانریک را بازخوانی کردم. یک‌شب به قصد پول‌درآوردن از راهی غیرقانونی، نقشه‌ای سرهم کردم. تجارتی با خلاف سبک. ایده اصلی این بود که نباید به سرعت پولدار شد. نخستین شریک جرم آزمایشی‌ام، دوستی آرژانتینی که حسابی دمغ بود، به نقشه من با توضیحی کم‌وبیش به این مضمون واکنش نشان داد: اگر به جز زندان یا بیمارستان چاره دیگری نمانده، به‌گمانم برای ملاقاتی‌ها کشورت بهترین جا باشد. واکنش او اندک تاثیری در من ایجاد نکرد، زیرا من از تمام کشورهای جهان به‌یکسان دور هستم. بعدها که فهمیدم نقشه‌ام از فعلگی در کوره‌پزخانه هم گندتر است، از خیرش گذشتم. بالای تختم یک‌تکه کاغذ سنجاق کرده بودم که در آن از دوستی لهستانی خواسته بودم آنارشی مطلق را بنویسد. فکر نمی‌کردم، بعد از ۳۵ سالگی باز زنده باشم. شاد بودم، بعد، ۱۹۸۱ شد و تا آمدم به خودم بجنبم، همه‌چیز عوض شده بود.

سایه روشن

بولانیو، «ساحل» و تجربه هولناک

## جمجمه

علی شروقی

چندسال پیش، آن هنگام که بحث تمام‌شدن مصونیت دیپلماتیک دیکتاتور شیلی، آگوستو پینوشه و محاکمه قضایی او داغ بود یکی از روزنامه‌های اصلاح‌طلب در ایران همراه با مطلبی درباره محاکمه پینوشه، تصویر یک جمجمه در گل فرورفته را چاپ کرده بود... واقعا آیا چنین بود یا این تصویر مربوط به مطلب دیگری در همان صفحه بوده یا شاید اصلا مربوط به آن نبوده و جایی دیگر در تاریخی دیگر چاپ شده و حالا در حافظه‌ای که چندان هم نمی‌شود به آن اعتماد کرد چسبیده به ماجرای پینوشه؟ شاید آن جمجمه به‌گل‌نشسته... آن جمجمه فرورفته در لجن (این ویکتور خارا است که در یکی از ترانه‌هایش از نوشابه بازکردن در لجن می‌گوید؟ )... آن جمجمه شاید از داخل نوشته‌ای از روبرتو بولانیوی شیلیایی آمده و چسبیده به دیوار حافظه‌ای مشکوک، پیش از آنکه خود آن نوشته، خوانده یا حتی شاید نوشته شده باشد. بولانیو بین نویسندگان آمریکای لاتین بورخس را دوست‌تر داشت و هیچ بعید نیست که بورخسِ غیرسیاسی، پیش از ظهور بولانیو و پیش از وقوع کودتای شیلیِ و آمدن پینوشه و پیش از اینکه دیکتاتور شیلی پای میز محاکمه برود، این شوخی را کرده باشد که جمجمه‌ای را بیاورد بکارد وسط لای‌ولجن و تیتر محاکمه پینوشه را در حافظه‌ای نه‌چندان غیرقابل اعتماد بزند بالای آن.

هیچ معلوم نیست اما آنچه مسلم است، حضور غیرقابل انکار این جمجمه بر زمینه ساحلی است در قصه‌ای از روبرتو بولانیو با عنوان «ساحل»؛ قصه‌ای با یک راوی معتاد به هرویین که هرویین را ترک‌کرده و هر روز بعد از گرفتن متادون از درمانگاه، گویا برای فرار از کسالت کشدار هرروزه، به ساحل می‌رود و آنجا هم اما جرات دل به دریازدن نمی‌یابد، تا زمانی که با پیرمردی مواجه می‌شود که یک «اسکلت متحرک» است و سرش مثل جمجمه‌ای است «در لفاف لایه‌ای تنک از پوست»؛ مرگ؟ این جمجمه هر چه هست راوی را دچار تلاطم می‌کند.

راوی، دزدانه این پوست و استخوان را دید می‌زند و کم‌کم هرآنچه در ساحل است به‌صورت اشباح، پیش چشمانش به حرکت در می‌آید. زنی که همواره ایستاده است، مردی معتاد که بچه‌ای را روی پایش می‌نشاند و... اما آنچه پررنگ‌تر از تمام اینها است همان جمجمه است. همان پیرمرد پوست‌واستخوان که زمان را در ذهن راوی به هم می‌ریزد و او را گویی در وضعیتی آخرالزمانی قرار می‌دهد.

پیرمرد گویا در ذهن راوی سن جهان را دارد. او یک متولد ماقبل تاریخی است که تاریخ با مرگش به نقطه صفر خواهد رسید. چنانکه راوی جایی از داستان با خود فکر می‌کند: «چه می‌شود بعد از مرگ پیرمرد سونامی بیاید، چه می‌شود شهر در طوفانی با خاک یکسان شود، چه می‌شود به‌ناگهان لرزه‌ای شدید شهر را در موجی از غبار محو کند...»

تجربه هولناک و شوک‌آور، تصاویر خود را تا ابد در ذهن فرد ترس‌خورده و شوکه حک می‌کند و آنکه چنین تجربه‌ای را از سر گذرانده، آنکه شوک و هراس را تا مغز استخوان تجربه کرده، اشباحش را هرکجا که برود با خود حمل می‌کند و آنها را همه‌جا می‌گستراند. روبرتو بولانیو، نویسنده‌ای است زاده یکی از این تجربه‌ها؛ او فرزند کودتای شیلی است و تجربه‌اش از شوک، از کشتارهای جمعی و کاروان‌های مرگ و اجساد گمشده و زندان‌های مخوف، چنان هذیانی و کابوس‌وار است که برخلاف آن دسته از نویسندگان آمریکای لاتین که با دقت و انضباطی مثال‌زدنی از دیکتاتورها می‌نوشتند و آنها را بی‌واسطه به رمان‌های خود احضار می‌کردند، بولانیو نگارنده اشباح و تصاویر کنایی و استعاری ناشی از تقطیر تجربه هولناک است؛ او بیش از آنکه از خود ماجرا بنویسد از اشباحی می‌نویسد که گواه تاثیر ابدی فاجعه در ذهن فرد بحران‌زده هستند. «ساحل»، قصه‌ای کوتاه است که با روایتی آشنا از ملال ناشی از تکرار اموری روزانه آغاز می‌شود؛ اما با حضور پیرمرد در میانه قصه می‌بینیم که ورق برمی‌گردد و قصه به قلمرو اشباح بدل می‌شود. قصه با ترک اعتیاد و جایگزینی متادون برای کنترل اعتیاد آغاز می‌شود.

این آیا طنز بولانیو است که لحظه آغاز فرآیند کنترل را با ظهور جمجمه، با ظهور اشباح برآمده از تجربه هولناکی که راوی را به تخریب خود سوق داده‌اند همزمان می‌کند، یا ظهور جمجمه تجسم مادی این مفهوم است که بعد از تجربه هولناک، تخریب تن را به هیچ ترفندی نمی‌توان متوقف کرد و هر ترفندی، خود در سایه جمجمه‌ای همیشه حی‌وحاضر، به ضدترفند بدل می‌شود؛ چنانکه در پایان داستان می‌بینیم راوی که تاکنون دزدانه اشباح ساحلی را می‌پاییده است، خود به موضوع نگاه آنها بدل می‌شود چراکه بیگانه‌ای است در میان جمع که می‌خواهد «اندکی بیشتر زندگی کند.» جمجمه اما هست... حی‌وحاضر... و حضور مرگبار خود را در تن دیگر آدم‌هایی که به ساحل می‌آیند هم می‌گستراند... راوی خواب می‌بیند... و بیدار که می‌شود، غلت که می‌خورد، می‌بیند که موضوع نگاه اشباح ساحلی است... گویا با یک غلت از جهانی به جهانی دیگر خزیده است... «جهان به جهان» شدن سرنوشت کسانی است که تجربه هولناک به گریزشان واداشته است و آنها طی این گریز، زمان خطی را از دست می‌دهند چنانکه راوی پس از مواجهه با پیرمرد اسکلتی می‌گوید: «چه‌بسا زمان آن‌طور که تا به حال فکر می‌کردم، وجود نداشته باشد.»